

از لحظات به یادگار مانده در ذهنم



انار دیمان

همه‌ی ما سینمادوستان، بازیگران محبوبی داریم و لحظاتی که این بازیگران محبوبمان روی پرده‌ی سینما خلق کرده‌اند و در ذهن ما به یادگار گذاشته‌اند در واقع همین لحظات ناب هستند که بعضی بازیگران را برایمان محبوب، دوست‌داشتنی و بزرگ کرده‌اند. انتخاب برخی از این لحظات درخشان از فیلم‌هایی که عمری به تماشای آن‌ها نشستیم، کار سختی بود. لحظاتی که این بازیگران به واسطه‌ی قدرت جادویی‌شان در ذهنمان حک کرده‌اند. نیایی بسیار بزرگ‌تر از فهرست کوچکی است که در پیش روی دارید؛ اما هدف اصلی از تهیه‌ی این مجموعه‌ی کوچک این بود که شما هم با خواندن و مرور این لحظات جناب به یاد بازیگران محبوب و خلق صحنه‌های ماندگارشان در فیلم‌هایی که بالذت تماشایشان کرده‌اید، بیفتید. از کجا معلوم شاید فهرست ذهنی شما نیز چیزی باشد، شبیه همین مجموعه‌ی کوچک.

آل پاچینو (پدر خوانده‌ها)

همان‌طور که خود فیلم معبدی بی‌عیب و نقص در دنیای سینما به شمار می‌رود، بازیگران آن نیز به قلم‌هایی در بازیگری دست یافته‌اند که رسیدن به این درجه کار سختی به نظر می‌رسد. مایکل کورثونیهی که آل پاچینو برایمان خلق می‌کند هیولایی جنایتکار است که به هیچ وجه نمی‌توانیم دوستش نداشته باشیم و عاشق قدرت و سوسه‌انگیزش نشویم! پاچینو با چنان مهارت و ظرافتی مجموعه‌ی متناقض

از هوش، وقار، وجوه روماتیک، وفاداری، قدرت و ریاکاری را در وجود شخصیتی بی‌همتا در دنیای سینما خلق می‌کند که چاره‌ی جز تحسین برایمان باقی نمی‌گذارد. در سکانس مشهوری از فیلم مایکل روبه‌روی پدر نشسته و با اطمینان به او می‌گوید که تشکیلات مافیایی را که برایش به ارث گذاشته به خوبی اداره خواهد کرد. پدر مردود و نگران است اما ما مطمئن هستیم که مایکل از پس کار برمی‌آید. چرا که چیزی جز آرامش و اعتماد به نفس در چهره‌ی سرد و جدی و کلام قدرتمندش نمی‌بینیم. حضور پاچینو در یکی از صحنه‌های فیلم هم کافی بود تا ما را برای همه‌ی عمر عاشق فیلم - پدر خوانده - کند.

همفری بوگارت (کازابلانکا)

ریک بلاین پس از سال‌ها عشق از دست رفته‌اش - ایلزا - را در کافه‌اش در کازابلانکا می‌بیند و در حالی که سعی می‌کند خود را خونسرد و عادی جلوه دهد، چشمانش، تداوم علاقه‌ی قدیمی و پرشورش را برملا می‌کنند. او دوست ندارد ایلزا را بار دیگر از دست دهد اما در آن سکانس جادویی پایانی روبه‌روی او می‌ایستد و مهم‌ترین و مردانه‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گیرد. در چشمان بوگارت در صحنه‌ی فرودگاه و وداعش با ایلزا ذره‌ی تردید نمی‌بینیم، مصمم و باوقار ایستاده و همه‌ی معادلات حسی فیلم را به ظاهر به هم می‌زند و از دل همین سرکشی ناب است که ریک بلاین واقعی متولد می‌شود.

الیزابت تیلور (گره روی شیروانی داغ)

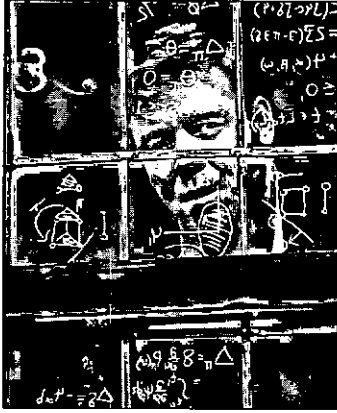
مگی در میان جنگ و دعوی خانوادگی جنوبی بر سر تقسیم ارث و میراث گیر کرده و تنها چیزی که در واقع می‌خواهد علاقه‌ی از دست رفته‌ی شوهرش است. در صحنه‌ی از فیلم مگی روبه‌روی بریک - شوهرش - می‌ایستد و خاطره‌ی قدیمی را برایش تعریف می‌کند. شور و هیجانی که در بازی تیلور در این صحنه می‌بینیم ما را هم به شنیدن آن خاطره ترغیب می‌کند!

ادری هیورن (سارینا)

دختر راننده‌ی یک خانواده‌ی معروف و ثروتمند دو سالی به پاریس می‌رود و از شمایل دختر بچه‌ی دست و پاچلفتی خارج شده و در قالب خانمی شیک و امروزی فرو می‌رود، که حالا دو برابر ثروتمند را به رقابت می‌اندازد. در جایی از فیلم، پدر سارینا به او می‌گوید: «هنوز هم سعی می‌کنی به ماه برسی؟» هیورن با بخندنی ملیح جواب می‌دهد: «نه پدر، ماه سعی می‌کنم به من برسه».

آن بنکرافت (معجزه‌گر)

بنکرافت با هوشمندی تمام ترکیبی عجیب از خشونت، محبت و حس مسئولیت را در روح شخصیت اصلی فیلم یعنی همان آموزگار سمج و مشتاق می‌دمد. اشتیاق آنی برای بیرون آوردن هلن از دنیای سیاهی که در آن زندانی شده در لحظه‌لحظه‌ی بازی بنکرافت و تلاش طاقت‌فرسایش برای نمایش این حس دیده می‌شود. کافی است سکانس میز غذا را به یاد



بیاورید؛ آنی جدی، مصمم و پرحوصله هلن را از شوهی غنا خوردن حیوانی‌اش منع می‌کند. بازی و حرکات بنکرافت در این صحنه حقیقتاً کوبنده و شگفت‌آور است.

رابرت دووال (پدرخوانده)

تام هیگان وکیل درجه یکی است که قدرت مافیایی خانواده را به نهادهای قانونی پیوند می‌زند؛ موجودی بالقطره خونسردی که همه چیز را با معادلات کاملاً منطقی کار و حرفه می‌سنجد. در سکانس بی‌نظیری از فیلم وقتی سانی به خاطر ترور پدر عصبانی است و فریاد می‌زند و تقاضای انتقام از ضاربین را از جمع خانواده دارد؛ رابرت دووال خیلی خونسرد و منطقی برای سانی توضیح می‌دهد که چنین اقدامی به لحاظ کاری به صلاح خانواده نیست سپس گره کراواتش را شل می‌کند و آمرانه می‌گوید: «چرا نمی‌فهمی سانی، ترور پدر یک مورد کاری بوده نه شخصی».

میا فارو (بچه‌ی رزم‌ری)

در صحنه‌ی پایانی فیلم هم رزم‌ری و هم ما از قید تردیدها و حدس و گمان‌هایمان رها می‌شویم چرا که فیلمی که تماماً روی مرز باریک وهم و واقعیت بندبازی می‌کرده به یکباره حقیقت هولناکش را بر سرمان می‌کوبد. رزم‌ری حالا دیگر مطمئن شده مادر فرزند شیطان است و با درماندگی از کاستاوت می‌پرسد که آیا واقعاً آن‌ها می‌خواهند او مادر مولود شوم شیطان بشود؟ و کاستاوت در جواب از او می‌پرسد آیا واقعاً او مادر این بچه نیست؟! مکت طولانی فارو بعد از شنیدن این واقعیت و وحشت و درماندگی‌اش از گناه هولناک و ناخواسته‌ی که انجام داده، این سکانس را

به یکی از تکان‌دهنده‌ترین لحظات سینمایی بدل می‌کند. حس دوگانه‌ی که فارو از اندوه و اشتیاق در بازی ظریف و کنترل‌شده‌اش در لحظات دیدار با فرزندش ارایه می‌کند، تمثیلی از میل بشر به گناهی‌ست که با وجود آگاهی به عواقبش ناگزیر آن را انجام می‌دهد.

عمر شریف (دکتر ژیاگو)

داستان فیلم در زمان انقلاب روسیه می‌گذرد. زمانی که بلشویک‌ها علیه آخرین تزار شورش کرده‌اند و سراسر روسیه را جنگ و خون و کشتار فرا گرفته است با این وجود در میان این همه سیاهی یوری ژیاگوی جوان که هم عاشق است و هم شاعر مجبور است کنار آثارشبیست‌هایی زندگی کند که هیچ درکی از رنج و سرمستی او ندارند. در صحنه‌ی درخشان از فیلم ژیاگو را در کوچه‌ی کثیف و شلوغ می‌بینیم، عمر شریف پنجره‌ی چوبی و کوچک و کهنه‌ی کوچه را در آن سرمای کشنده به اندازه‌ی که فقط بتواند ماه را ببیند باز می‌کند آثارشبیست جوان داخل کوچه خنده‌ی تمسخرآمیزی سر می‌دهد و زیر لب لیچاری بار یوری ژیاگو می‌کند. عمر شریف به صورت جوان نگاه می‌کند و سکوت ... همان نگاه و همین سکوت برایمان کافی است تا فاصله‌ی عمیق میان دنیای شاعرانه‌ی یوری و دنیای پوچ‌گرایانه‌ی آدم‌های دور و برش را درک کنیم.

رابرت دنیرو (پدرخوانده‌ی ۲)

ابتدا قرار بود نقش مایکل کورلونه را در پدرخوانده‌ی ۱ بازی کند که میسر نگردید. صورت لاغر و استخوانی و چهره‌ی تمام‌ایتالیایی‌اش گویی ساخته شده بود برای بازی در نقش دون

ویتوی جوان. شاید اگر بازی زیبای دنیرو نبود، دوبارگی فیلم و نوسانش میان حال و گذشته کمی توی ذوق می‌زد اما بازی گرم و زنده‌ی دنیرو اجازه نداد کفه‌ی ترازویی که در آن سویش حریف قدری چون آل باچینو قرار داشته، خیلی به نفع رقیب پایین برود - که البته کمی می‌رود - سکانس‌های مربوط به صحبت‌های ویتو - دنیرو - با صاحبخانه‌ی زن فقیر و قدردانی‌اش از صاحبکارش در زمان خداحافظی اجباری عالی‌اند ولی از همه مهم‌تر رویارویی‌اش با قانونچی باجگیر در کافه است. در این‌جا چیزی را در صورت دنیروی جوان می‌بینیم که ماهرانه از قانونچی مخفی‌اش می‌کند؛ قدرتش را، همان چیزی که قرار است از او یک پدرخوانده‌ی واقعی بسازد.

راسل کرو (ذهن زیبا)

بازی در نقش بیماران روانی همیشه برای بازیگران وسوسه‌انگیز و جذاب بوده چرا که به اعتقاد خودشان جای زیادی برای کار و دیده شدن دارد؛ اما در این بازی جذاب همان‌قدر هم احتمال خطر سقوط از آن‌طرف بام وجود دارد. اغراق در چنین نقش‌هایی چیزی را جز دلزدگی مخاطب و غیرواقعی از آب درآمن نقش در پی ندارد. شور و حس و حالی که ایفای چنین نقش‌هایی می‌طلبد با اطوار درآوردن جلوی دوربین در منافات است. بعضی بازیگران بدون درک این تفاوت‌ها در جاذبه‌ی پروسوسه‌ی چنین نقش‌هایی سقوط می‌کنند و حاصل کار چیزی جز تحریک اعصاب بیننده نیست. اما بازیگر باهوشی مثل راسل کرو می‌دانسته چگونه باید نقش یک بیمار اسکیزوفرنی را ایفا کند که هم توانایی غافلگیر کردن مخاطب در میانه‌ی فیلم را داشته باشد و هم کیفیت حس‌ی

نقش خدشه‌دار نشود. در جایی از فیلم جان نش را می‌بینیم که دور بالکن خانه نشسته و سعی در اثبات معادلات ریاضی دارد. دوستش که چند سالی است او را ندیده برای دیدنش می‌آید. بعد از سلام و خوش و بش جان نش رو به دوستش می‌پرسد: «راستی با دوست من آشنا شدی؟» دوستش به اطراف نگاهی می‌اندازد و خب، کسی جز آن‌ها نیست. پس به تصور این که احتمالاً بیماری جان دوباره عود کرده، سلامی به دوست خیالی می‌کند که صدای خنده‌ی راسل کرو را می‌شنویم که می‌گوید: «دیوونه بونن به چه دردی می‌خوره اگه نتونی با دوستات شوخی کنی؟» و بعد به دوستش لیخند می‌زند. اگر لیخند راسل کرو در آن صحنه را به یاد داشته باشید با تمام گفته‌ها در مورد نقش‌آفرینی پیچیده و ماهرانه‌اش در ذهن زیبا موافق خواهید بود.

تونی لیونگ، مگی چونگ (در حال و هوای عشق)

بازی این دو در فیلم بهمانند خانه‌های سیاه و سفید شطرنج به هم پیوسته و در هم تنیده شده است به طوری که تفکیکشان از هم ناممکن به نظر می‌رسد. فیلم روایتی پرحوصله و آرام از آشنایی خانم چان و آقای سو است. این دو که به واسطه‌ی خیانت همسرانشان - که حالا با هم در سفر هستند - همدرد و غمخوار هم شده‌اند، حالا خودشان در آستانه‌ی یک نوع پیوند عاطفی قرار دارند؛ اما از آن جایی که نمی‌خواهند مانند همسرانشان عمل کنند، تصمیم می‌گیرند ارتباطشان را قطع کرده و بعد از آن یکدیگر را ملاقات نکنند. در یکی از فصل‌های میانی فیلم لحظه‌ی خداحافظی آن‌ها را با هم می‌بینیم. زن به دیوار تکیه داده و مرد

با صدایی آرام در گوشش نجوا می‌کند: «هوای شوهرت رو داشته باش» و بعد هم با قدم‌هایی آهسته از زن دور می‌شود. در صحنه‌ی بعد می‌بینیم مگی چونگ - خانم چان - به شدت گریه می‌کند و تونی لیونگ او را دلداری می‌دهد که: «گریه نکن، آروم باش، این فقط یه تمرین بود». می‌بینید برای غافلگیر کردن مخاطب همیشه هم نیاز به پیچش‌های عمیق داستانی نیست. با یک تدبیر ساده و بازی‌های درخشان و طبیعی هم می‌توان تماشاگر را با یک غافلگیری اساسی روبرو کرد.

گای پیرس (یادآوری)

لئونارد بعد از یک حادثه دچار بیماری بسیار نادری به نام خلاء حافظه‌ی سطحی مغز شده که موجب از بین رفتن حافظه‌ی کوتاه‌مدت او می‌گردد. این یعنی این که او هیچ چیزی را نمی‌تواند بیش از سه - چهار دقیقه در ذهن خود ثبت کند و در حافظه‌اش نگه دارد. در نتیجه هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شود از خودش می‌پرسد: «من کجا هستم؟ چه مدت از حادثه گذشته؟» اما لئونارد به واسطه‌ی هوش فوق‌العاده‌اش توانسته با شرایط بسیار نادر و غیرعادی‌اش کنار بیاید. بازی در چنین نقش پیچیده‌ی چالشی عمیق برای یک بازیگر به حساب می‌آید. بیماری غیرمعمول این شخصیت نمونه‌های عینی زیادی برای دیدن، یاد گرفتن و البته داشتن فرصتی برای درک چنین شرایط خاص و عجیبی ندارد اما گای پیرس به گونه‌ی این نقش را بازی می‌کند که ما به عنوان یک ناظر کاملاً محدودیت‌ها، دشواری‌ها و عذاب‌آور بودن چنین بیماری‌یی برای خود شخص و اطرافیانش را درک می‌کنیم. تلاش

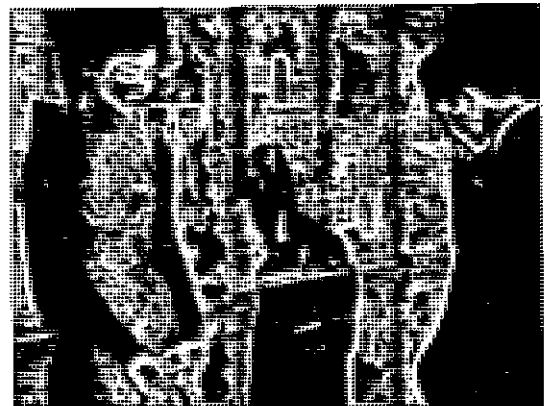
پیرس برای القای حس رنج‌آور فراموشکاری ناخواسته‌ی لئونارد قابل تحسین است. سخت است با همان چشمانی که قرار است همیشه گیج و منگی حاصل از فراموشکاری را بازتاب کنند هوش کم‌نظیر شخصیت را هم به باور مخاطب نزدیک کرد و این کاری‌ست که پیرس در تک‌تک صحنه‌های حضورش در فیلم انجام داده است.

ادری توتو (آملی بونن)

فیلم آملی بونن قصه‌ی زیبایی حضور شیرین و کودکانه‌ی دختری مهربان است در دنیایی تلخ و ناشاد آملی از هر فرصتی برای شاد کردن اطرافیانش استفاده می‌کند اما خودش همیشه ته‌است و کسی به فکر شاد کردن آملی ساده‌دل و خوش‌قلب نیست. جایی در اواخر فیلم آملی تنها را می‌بینیم که در آشپزخانه مشغول کار کردن است و در خیال خود می‌بیند پسری که عاشقش شده - ولی عشقش را ابراز نکرده - از پشت سرش با کلی خرید وارد آشپزخانه می‌شود در همین لحظه آملی صدایی پشت سر خود می‌شنود و به شوق این که رؤیایش به واقعیت تبدیل شده، برمی‌گردد اما چیزی جز یک بچه گریه نمی‌بیند. بعد از آن کلوزآپی از صورت ادری توتو می‌بینیم که بهمانند کودکی پنج‌ساله بغض کرده و آرام و بی‌صدا گریه می‌کند. باید کار سختی باشد، این که درست مثل یک کودک پنج‌ساله ساده و معصومانه گریه کنی و خلوصی کودکانه در تمام رفتار و حالات و نگاه‌های موج بزند، آن هم در حالی که ۲۷ سال از عمرت می‌گذرد.

آدریان پرودی (پیانست)

ولادیسلاو ژیلمن پیانو می‌نوازد و زندگی





دیدن این صحنه بسیار غمگینان می‌کند.

جیم کاویزل (مصایب مسیح)

فربین کم‌محللی آگامی اسکار به فیلم و بازیگرانش را نخورید، از تشکیلاتی که تماماً زیر سلطه‌ی کمپانی‌های یهودی‌ست بیش از این هم انتظار نمی‌رفت. اگر کمپانی کوچک خود گیسون فیلم را پخش نمی‌کرد، مصایب مسیح احتمالاً هرگز به اکران عمومی هم نمی‌رسید - هیچ کمپانی حاضر به پخش فیلم نشد - اما فیلم با سر و صدای زیاد اکران شد و همه فیلم اثرگذار گیسون را تحسین کردند. فیلم با نمایی از عبادت مسیح در باغ جستمانی در اورشلیم آغاز می‌شود. از همان اولین لحظه‌هایی که چهره‌ی جیم کاویزل را می‌بینیم، خیالمان آسوده می‌شود که برای بازی در نقش یک پیامبر انتخاب درستی بوده است. بازی در نقش یک پیامبر بسیار دلپذیر و باشکوه است اما باشکوه‌تر از آن باشکوه بازی کردن نقش است و کاویزل از پس اجرای سخت و پرمراست ۱۲ ساعت پایانی زندگی مسیح که توأم با درد و رنج و سختی بوده به خوبی برمی‌آید. در یکی از درخشان‌ترین صحنه‌های فیلم مسیح را در کنار حواریون در شام آخر می‌بینیم. اجرای سنجیده و متین کاویزل را در این صحنه به یاد بیاورید وقتی رو به پترس می‌گویند: «امشب قبل از بامداد تو سه بار مرا انکار خواهی کرد». و یا در تمام لحظاتی که صلیب را بر دوش می‌کشد و البته حضورش در تمام فلاش‌بک‌های زیبای فیلم. بازی در چنین نقش‌های بزرگی خیلی بیش از این که به چشم و آبروی آرایش‌شده و ادا اطوارهای آن‌چنانی نیاز داشته باشد، آتی در چهره و رفتار و متانت و وقاری باورپذیر در بازیگر را طلب

زن. البته فیلم داستان‌های دیگری هم دارد اما انتهای آن همین رفاقت زنانه است که فیلم را گرم و سرپا نگه می‌دارد. هیچ چیز نمی‌تواند دوستی میان جولیا و لیلیان را از بین ببرد؛ نه زندگی بسیار متفاوتشان و نه دوری و جدایی‌شان بعد از روزگار سرخوشانه‌ی کودکی و نوجوانی. سال‌ها از آن روزهایی که دو دوست در دشت و باغ پرسه می‌زدند و بی‌خیال دنیا را گهواره‌ی امن زیر پای خود حس می‌کردند گذشته. حالا جولیا به شبکه‌های زیرزمینی ضدفاشیسم پیوسته و مبارزه‌ی سیاسی هدف اول زندگی اوست و لیلیان هنرمندی نمایشنامه‌نویس است. صحنه‌ی زیبای دیدار مجدد دو دوست در کافه‌ی در برلین به خاطر بازی‌های فوق‌العاده‌ی ردگریو و فوننا یکی از ماندگارترین صحنه‌های تاریخ سینما را رقم می‌زند. کافه‌ی دلگیر و سرد که هیچ شباهتی به دنیای زیبا، رنگین و امن نوجوانی‌شان ندارد. جولیا حالا دیگر حتی از این که صحبتشان طولانی شود هم می‌ترسد و لیلیان بابت زندگی پرهول و هراس دوستش متأسف است و این تأسف وقتی تکمیل می‌شود که لیلیان می‌فهمد جولیا یکی از پاهایش را در اثر ضرب و شتم مخالفانش در وین از دست داده است. بی‌تفاوتی ساختگی جولیا - ردگریو - در این صحنه وقتی حادثه را توضیح می‌دهد و چشمان محزون و بهت‌زده‌ی فوننا که انگار غم زندگی محنت‌بار جولیا رویشان آوار شده و اشک‌هایی که مجبور به فرو خوردنشان است، در کنار گفت‌وگوهای معرکه‌شان غنایی عمیق به صحنه‌ی دیدار این رفقای قدیمی می‌بخشد. هر دو دوست در لابه‌لای حرف‌هایشان گاهی به هم لبخند می‌زنند، لبخندهایی کم‌رنگ و بی‌جان که از یادتان نخواهند رفت. به این دلیل که

خود را از راه نوازندگی در کافه‌های ورشو و رادیو لهستان می‌گذرانند. روزی که وی در حال اجرای یکی از قطعات شو پن در رادیو است، بمب‌های آلمانی بر خاک لهستان فرو می‌آیند. کشور توسط نازی‌ها اشغال می‌شود و ژیلین به شکل معجزه‌آسایی توسط دوستش از قطاری که پر از یهودی‌هایی بوده که به اردوگاه‌های مرگ برده می‌شوند، پیاده می‌شود. از این‌جا به بعد کل فیلم درباره‌ی زندگی مشقت‌بار ژیلین در ورشو اشغال‌شده و ناامن است. قلب فیلم در بازی حیرت‌آور آدریان برودی می‌تپد بدون او و بازی خیره‌کننده‌اش، پایانست چیزی نبود جز روایتی سرد و کسدار از واقعیهی که حالا در مورد واقعیت داشتش هم شک و شبهه وجود دارد (هولوکاست). در یکی از صحنه‌های پایانی فیلم شاهد روبه‌رویی ژیلین و یک سروان نازی که مخفیگاه او را تصادفی پیدا کرده هستیم. ژیلین گرسنه که حالا بیش‌تر به یک روح سرگردان شبیه شده در تلاش برای باز کردن یک قوطی کنسرو است - که توانی هم برای انجامش ندارد - قوطی از دستش می‌افتد و یکرست می‌رود کنار پای سروان آلمانی جا خوش می‌کند و در همین صحنه دوربین کات می‌شود به صورت آدریان برودی که انگار دیگر حتی توان متعجب شدن و یا وحشت کردن را هم ندارد چه رسد به فرار. رنج و محنتی که در نگاه مات و صورت تکیده و لاغر شده‌ی برودی در این صحنه در کنار بازی ماهرانه‌اش می‌بینیم، وجودمان را به درد می‌آورد طوری که به جای ژیلین بیچاره که نای ترسیلن هم ندارد، این ما هستیم که دچار اضطراب می‌شویم.

ونساردگریو، جین فوندا (جولیا)

جولیا فیلمی‌ست درباره‌ی رفاقت میان دو

می‌کند که کاویزل آن را داشته است - کافی است یک قسمت از مجموعه‌ی تلویزیونی «یوسف پیامبر» را تماشا کنید تا فاصله‌ی انتخاب صحیح و اشتباه و سوءتفاهمی که یک کارگردان ممکن است موقع چنین انتخابی دچارش شده باشد را به عینه ببینید

خاویر باردِم (پیرمردها وطنی ندارند)

آنتون شیگور قاتلی‌ست بالفطره که با چنان جدیت و ممارستی هدفش - کشتن - را دنبال می‌کند که انگار قبل از شروع به کار و حرف‌اش سوگندنامه‌ی مخصوص به آن را خورده است. آنتون هر کسی را که بر سر راهش قرار می‌گیرد و کوچک‌ترین آثار مزاحمت را در وی می‌بیند، بدون درنگ از بین می‌برد، مگر این که طرف آن‌قدر خوش‌شانس باشد که در بازی شیر یا خط برنده شود. در یکی از همین بازی‌هایی که شیگور با صاحب یک سوپرمارکت کنار جاده‌ی راه می‌اندازد، طرف که هنوز عمرش به این دنیا بوده شیر می‌آورد. باردِم با لبخندی رعب‌آور توی صورت مرد نگاه می‌کند و می‌گوید: «امروز روی شناسی».

جانِ دپ (ادوارد دست‌چی)

مخلوق فانتزی و عجیب و غریبی‌ست که قبل از تکامل، سازنده‌اش مرده و او را با دستانی ناقص شبیه به چیچی در قصری متروکه بالای یک کوه تنها گذاشته است. اما از بد حادثه این مخلوق دوست‌داشتنی منزوی توسط زنی مهربان که هدفش محبت به اوست وارد اجتماع می‌شود؛ اجتماعی که در ابتدا در

باغ سبز به او نشان می‌دهد اما در نهایت صداقت و پاکی او را بر نمی‌تابد. جانی دپ در تمام لحظه‌های حضورش در فیلم دلپذیر و گرم است به‌ویژه آن قسمت‌هایی که قرار است بترسد یا احساساتی شود؛ مانند صحنه‌ی اولین دیدارش با کیم یا صحنه‌های مربوط به مصاحبه‌ی تلویزیونی‌اش که آمیزه‌ی بی‌ترس، شرم و معصومیت را می‌توانیم حتی از پس آن گرم سنگین به خوبی روی صورت جانی دپ ببینیم.

مت دیمِن (سه‌گانه‌ی بورن)

این‌طور رسم است که بازیگران فیلم‌های اکشن زیاد تحویل گرفته نمی‌شوند. نه منتقدها زیاد جدی‌شان می‌گیرند و نه از جوایز جشنواره‌ها چیزی نصیبشان می‌شود. در اکشن‌ها به‌طور معمول این محور داستانی و جلوه‌های ویژه هستند که حرف اصلی فیلم را می‌زنند و بقیه‌ی چیزها به نوعی مکمل رنگ و لعاب فیلم می‌شوند. اما این موضوع در مورد سه‌گانه‌ی بورن به خاطر بازی بی‌نقص دیمِن صدق نمی‌کند. این‌جا هویت و اعتبار فیلم به‌شدت وابسته به بازیگر اصلی‌اش است و این نه یک اتفاق برنامه‌ریزی‌شده که تنها حاصل تلاش خود دیمِن بوده است. قهرمانی که او خلق می‌کند آبرانسانی خارق‌العاده نیست موجودی باورپذیر و واقعی است که حتی در مواقعی آسیب‌پذیر جلوه می‌کند. رمز موفقیت دیمِن درست همین است که نقش را طوری بازی می‌کند که به انسان‌های معمولی نزدیک باشد. آدمی عادی که در شرایطی غیرعادی گرفتار شده و قابلیت‌هایی فوق‌العاده از خود نشان می‌دهد. به روند تغییر چهره‌ی دیمِن

توجه کنید، مرحله‌ی که از جذابیت و طراوت و جوانی آغاز و به صورتی تکیه و نگاهی خسته و ناصید و دلزده در انتهای قسمت سوم ختم می‌شود.

ثوناردو دی کاپریو (مرحوم)

به نظرم این فیلم اوج هنرنمایی دی‌کاپریوست. بازیگری که می‌توانست در نقش جوانک‌های خوش‌قیافه‌ی فیلم‌های کم‌دی - رومانیک درجا بزند، بعد از همکاری‌های پیاپی‌اش با مارتین اسکورسیزی یکی از غول‌های فیلمسازهای هالیوود از نو متولد شد و ابعاد جدیدی از استعدادهایش در بازیگری را رو کرد. دی‌کاپریو در فیلم مرحوم با کوششی پرشور و محسوس شخصیتی چندلایه خلق می‌کند که قرار است برای کنار آمدن با زندگی دوگانه‌اش تقابلی فرساینده داشته باشد. هر چه از زمان فیلم می‌گذرد چهره‌ی ویلی کاستیگان - دی‌کاپریو - خسته‌تر می‌شود و به نظر می‌رسد عمق آشفتگی‌های درونی و روحی‌اش چیزی شبیه به ماسکی روی صورتش شده است؛ حتی وقتی در پایان فیلم ویلی بالاخره فرد نقوذی کاستلو در نیروهای پلیس بوستون را روی پشت‌بام گیر می‌اندازد، ردی از حس پیروزی در چهره‌ی در هم شکسته‌اش نمی‌بینیم. دی‌کاپریو به خوبی توانسته مخاطب را از نظر حسی با خود همراه کند و تبدیل به مهم‌ترین انگیزه برای دنبال کردن قصه‌ی فیلم شود. شاید به همین خاطر است که وقتی در آن صحنه‌ی شوک‌آور آسانسور افسر پلیس به مغز او شلیک می‌کند، قلب فیلم از کار می‌افتد و نفس ما در سینه حبس می‌شود ■

